

فصل دوم

این که می‌بینید پشت پنجره ایستاده است و به قطره‌های باران نگاه می‌کند شاعر شماست. بدون شک چهره‌اش را به یاد نمی‌آورید. خُب، این شاعر شما مثل شاعرهای دیگر نیست. نامش را جایی ثبت نکرده‌اند. عکسش توی روزنامه‌ها و مجلات نیست. این شاعر شما، شاعر بی‌شعر و دفتر است. اما در خانه و کوچه و خیابان و میدان، هر لحظه از زندگیش شعری ست شاعر شما.

هوا کدر است. شاعر شما پشت پنجره ایستاده است و به قطره‌های ریز باران نگاه می‌کند. امروز نسیم خنک زودتر از همیشه بیدارش کرده است. این شاعر شما امروز خیلی گرسنه بود. با اشتهای زیاد صبحانه خورد.

حالا می‌خواهد چرخی توی شهر بزند. چرخیدن توی کوچه و خیابان از کارهای خیلی مهم این شاعر شماست. ناهارش را توی ظرف پلاستیکی گذاشته است. چندان اهل کافه و رستوران نیست. اگر هم بخواد باشد نمی‌تواند. چون با حقوق بیکاری‌ای که از کمون می‌گیرد، زندگی می‌کند، باید حواسش را جمع کند که تا آخر ماه کم نیاورد. رفیق و خانواده و همه کس و کارش کمون کپنهاگ است شاعر شما.

قبل از این که از خانه خارج شود، می‌ایستد و به قطره‌های باران نگاه می‌کند. چهل دقیقه تمام نگاه می‌کند، بی‌آن که بداند چهل دقیقه نگاه کرده است شاعر شما.

شاعر اگر شاعر شما باشد، هر جا که شما باشید، با شماست. در خانه

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۲۶

با شماست؛ در کوچه با شماست؛ وقتی که شاد باشید، با شماست؛ وقتی پریشانیید، خود پریشانی شماست شاعر شما. وقتی که در فلاکت و درد درمانده مانده اید، شاعر اگر شاعر شما باشد، درمانده چون شماست، می گوید شاعر شما.

خالی بند شعر نمی فهمد.

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما. حالا یادم نیست باران می آمد یا نه. اما یادم هست که صلات ظهر بود و صدای اذان می آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الاالله . معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور در هم شکسته شدن شماست، می گوید شاعر شما. حالا هر وقت که صدای اذان می آید، از آسمان و زمین بوی گند می شنوم. وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما.

صدا می ماند، می گوید، حتی اگر که نشنوید. صدا می ماند برای آن که همیشه گوش شنوا دارد و همیشه می خواهد که بشنود. صدای شما مانده است، می گوید شاعر شما! صدای تک تک شما مانده است. صدای شما بی زمان است؛ در محدوده زمان نمی گنجد.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۲۷)

صدای شما بی‌مرز است؛ در مکان نمی‌گنجد. صدای شما در تن هواست، می‌گوید شاعر شما. کافی است آدم بخواهد بشنود. من می‌شنوم می‌گوید. من صدای همه رفقایم را می‌شنوم. وقتی که حرف می‌زنید، می‌شنوم. وقتی که فکر می‌کنید، می‌شنوم. حتی وقتی که ساکت گوشه‌ای نشسته‌اید، می‌خواهید فکر کنید و نمی‌دانید به چی باید فکر کنید، صدای شما را می‌شنود شاعر شما.

صدا می‌ماند، می‌گوید، حتی اگر که نشنوید. صدا می‌ماند تا آن که می‌خواهد بشنود بتواند. اما برای شنیدن این صداها کمی باید شاعر بود، می‌گوید شاعر شما.

من صدای زنی را می‌شنوم که دارد چیزی با خود زمزمه می‌کند. چی می‌گوید این شاعر شما؟
- دیگه که چیزی نمونده؟

و به اطراف نگاه می‌کند. نه دیگر چیزی باقی نمانده است. اتاق تمیز تمیز است. زن وانت باری را می‌بیند که بار را به طرف مقصد می‌برد. یک بار دیگر در گنجۀ قدیمی را باز می‌کند. هیچ چیزی باقی نمانده است. انگار نه انگار که تا همین نیم‌ساعت پیش پر از نشریه و جزوه و کتاب بوده است. فقط باید خیلی سریع یک جارو هم بزنند که عین خانه‌ای باشد که یک مستأجر معمولی و ترمیز آن را تخلیه کرده است. قبل از این که جارو بزنند، خم می‌شود تا تکه‌های شیشه پنجره را که توی این هیر و ویر شکسته است، بردارد و روی هرۀ پنجره بگذارد. شیشه از دستش لیز می‌خورد و کشیده می‌شود به قسمت گوشه‌تالود کناره کف دست راست و گوشت را پاره می‌کند و خون بیرون می‌زند.
و در خانه چیزی باقی نمانده است بجز چند تکه شیشه و یک کیف کوچک دستی.

آدم اگر کمی شاعر باشد، گرمای خون دست دیگری را هم احساس می‌کند. گرمای خون دست زنی جوان را که بر خاک می‌چکد. درمانده

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۲۸

گوشه‌ اتاقتی خالی ایستاده است و نمی‌داند چه کند. شاعر اگر شاعر باشد، جانی است که در جسم خود نمی‌گنجد؛ جانی است در شما. هم جسم و هم جانش خالی است خالی بند.

این زنی که درمانده ایستاده است و نمی‌داند چه کند، شاعر شماست. دستش را با دست چپ گرفته است، اما خون همین جوری بیرون می‌زند. شب است. ساعت هشت. از ده صبح تا همین چند دقیقه پیش جان کنده است تا توانسته همه چیز را جمع و جور کند و بفرستد بیرون. حالا درست این دم آخر تاسش بد نشسته است شاعر شما.

یک دفعه یادش می‌آید که باید خیلی زودتر از این‌ها خانه را ترک کرده باشد. ساعت هشت است و توی خیابان بودن پُر از اضطراب است برای این شاعر شما.

شالش را که به جای روسری دور سر پیچانده، از سرش باز می‌کند. می‌خواهد تکه‌ای از شال پاره کند اما انگشت‌هاش ظریف است؛ دست‌هاش ناتوان است شاعر شما.

با دندان هم نمی‌تواند. بالاخره شال را طوری سر می‌کند که بتواند یک طرفش را دور دستش بپیچد. حالا انگار دستش شکسته است و به گردنش بسته است. سریع می‌رود توی دستشویی. دست چپش را می‌شوید. و کیفش را برمی‌دارد و از خانه بیرون می‌زند.

این زنی که نگران از این کوچه تاریک می‌گذرد شاعر شماست. کوچه خلوت است. همه‌اش فکر می‌کند از کوچه که برود بیرون خطر گذشته است. یکی دو بار به پشت سرش نگاه می‌کند. از گشت خبری نیست. بالاخره وارد خیابان اصلی می‌شود و جلو یک تاکسی را می‌گیرد و می‌گوید مستقیم. مستقیم نباید برود. اما این روزها تاکسی‌های تهران معمولاً فقط مستقیم می‌روند. صندلی عقب پُر است. در را با دست چپ

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۲۹)

باز می‌کند و می‌نشیند. بعد همان جور که سه تا انگشتش را روی شال کف دستش گرفته است با یک انگشت سعی می‌کند در را بکشد جلو. اما انگشتش ظریف است و ناتوان است شاعر شما. بالاخره خم می‌شود و هر جور که هست با دست چپ در را می‌بندد و تاکسی راه می‌افتد. هنوز دو دقیقه ننشسته که متوجه می‌شود دامن مانتو خاکستریش پر از خون است. می‌گوید ای داد!

شاعر اگر راننده هم باشد باز شاعر است. شاعر گرمی خون دیگری را هم احساس می‌کند. راننده نگاهی به زن می‌اندازد و به خون روی دامنش. بعد از توی آینه نگاهی به مسافره‌های عقب می‌اندازد. انگار می‌خواهد مطمئن شود که مسافرها هم خون را دیده‌اند یا نه. حالا نگران این شاعر شماست، این راننده شاعر شما. همدردی شریف‌ترین احساس انسانی است. همدردی درد را تخفیف می‌دهد و هستی آدمی را تا مرز شعر پیش می‌برد. همدردی لطیف‌ترین و زیباترین شعرهاست، می‌گوید شاعر شما.

شاعر گاهی کلمه ندارد. شاعر گاهی پدال گاز دارد و فرمان و چندتا دنده. شاعر وقتی تمام وجودش را در کار می‌کند شاعر است. خالی بند وجودی بی‌وجود است. خالی بند فقط خالی است، می‌گوید شاعر شما. این که دارد تخته‌گاز می‌راند؛ فضا را می‌شکافد؛ سریع پیش می‌رود شاعر شماست. شاعر اگر شاعر باشد همیشه با شماست. این قطره‌های خون شما نیست؛ این قطره‌های خون اوست که بر دامن شما نشت می‌کند.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۰)

شاعر اگر شاعر باشد همراه قطره قطره خون شماست، می گوید شاعر شما.

می گوید آگه بخوایین می تونم تا خونه تون برسونم تون. یا تا هرجا. مسافر ندارم دیگه.

- ممنون آقا، خیلی ممنون می شم آقا!
اما برای احتیاط یک کوچه جلوتر پیاده می شود.
در روزگاری که این همه خالی بندپرور است اعتماد کردن به یک نگاه، گیرم که هر چه مهربان، عین بلاهت است.
با اعتماد کردن به دیگران، تا دسته توی کون آدم فرومی کنند هر کس و ناکس.

شاعر اگر شاعر باشد اعتماد از کسی نمی طلبد؛ شاعر اگر شاعر باشد هر طور که نگاهش کنی باز شاعر است، می گوید شاعر شما.
فقط خالی بند است که اعتماد می طلبد.

این زنی را که می بیند پشت در بسته ایستاده است شاعر شماست. شاعر شما زن وظیفه شناسی است. امروز هم وظایفش را خوب انجام داد. خانه اش را تخلیه کرد. همه چیز را سوار وانت کرد و فرستاد آن جا که عرب نی انداخت. اما خودش حالا بی سرپناه است شاعر شما.
تنها امیدش به این خانواده بود و خانه ای که برایش بیش تر از هر جای دیگری امن است. اما کسی خانه نیست. چند دقیقه می ایستد. هنوز از دستش خون می رود. فکر می کند از کجا معلوم نرفته باشند مهمانی یا سفر؟ حالا کجا بروم، می گوید شاعر شما. جایی ندارد که برود. خانه پدری نمی تواند برود. خانه خواهرش مطمئن تر از همین خانه ای نیست که تخلیه اش کرده است.

پشت در ایستاده است و بی پناه است شاعر شما.
خون هنوز قطره قطره از دستش روی موزائیک می چکد.
پاهاش بی حس است؛ از ضعف و خستگی، از ناامیدی و از بی کسی

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۱)

روی پاهای ظریفش ایستاده است و می لرزد شاعر شما.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما. قطره های خون شما روی موزائیک های جلو خانه من هم چکیده بود. دیر وقت شب بود و با این همه از جایی صدای اذان می آمد؛ صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الاالله. معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یادآور درهم شکسته شدن شماسست، می گوید شاعر شما. حالا هر وقت که صدای اذان می آید از آسمان و زمین بوی گند می شنوم. وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۲)

این که می بینید پشت پنجره ایستاده است شاعر شماست. می دانید دلش چی می خواهد؟ دل تنگ قطره قطره بارانست شاعر شما. باران خوب است. آدم اگر شاعر باشد باران خیلی خیلی خوب است. صدای باران وقتی می خورد روی این برگ های این درخت، کم و بیش کار قرص آرام بخش را می کند. دلم می خواهد کمی آرام باشم. می خواهم زیر باران آرام آرام عین این جوانه کوچک همین جوری قشنگ بلرزم. اصلاً نمی خواهد به درهای بسته فکر کند. از این همه خون که به ناحق بر خاک می نشیند دلخون است شاعر شما.

شاعر شما می خواهد کمی زیر باران قدم بزند. کوله پشتی کوچکش را برمی دارد. ظرف غذاش را می گذارد توش و دو بطری کوکا هم. قبلاً وقتی می شنیدم شیشه کوکا و پپسی توی کون آدم فرو می کنند باورم نمی شد که می شود. فکر می کردم بطری خیلی کلفت است و توی کون آدم جا نمی شود. حالا هر چیزی که بگویند می دانم که شدنی است و می شود.

جمهوری اسلامی شیشه کوکا و پپسی نداشت البته. ما شیشه ها را، حتی پپسی و کوکاش را هم خرد کرده بودیم. جمهوری اسلامی بساطش را روی خرده شیشه ها پهن کرد. و چون اصولاً اسلام با پایین تنه آدم کار دارد و بیش تر از هر چیز با منعیات کیر و کس و کون زنده است، روی بطری را که یاد آور کون بود خط کشید و به جاش کارخانه های خودکفای شلاق و چشم بند و مشت و لگد افتتاح کرد. شاعر شما بطری را چندان نمی شناخت اما مقعدش از تصور مقعد شاعران پیش آن قدر آس و لاش بود که هیچ بطری ای آن جور که باید و شاید روی مقعدش اثر نمی گذاشت.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۳)

من شاعر بودم، می گوید شاعر شما.
در دوره شاه در مقعد من انواع شیشه بطری بود.
من شاعرم و زیر سایه جمهوری کبیر
امروز در مقعد من تکه های کوچک و بزرگ خرده شیشه است.
هر قدمی که برمی دارم یکی از این تکه ها توی پوست معقدم فرو
می رود و سرم گیج می رود.
شاعر شما وقتی که شیشه می شکست به فکر خرده های شیشه نبود.
همراه دیگران، می رفت و می شکست.
اصلاً مهم نبود چه جور شیشه می شکست.
با سنگ می شکست.
با فحش می شکست.
می گفت جاکش! و سنگ را می کوبید و می شکست.
گاهی که شیشه سخت بود و نمی خواست بشکند، با التماس به شیشه
می گفت جان مادرت بشکن! و می کوبید و می شکست.
با سنگ و فحش و التماس و الله اکبر، و گاهی با لاله الاالله، می زد
و می شکست.
و امروز،
به یمن سلطنت اسلام، درون مقعد شاعر شما فقط خرده شیشه است
که در پوست جا خوش کرده است و هیچ جوری بیرون نمی زد.

صدا می ماند، می گوید، حتی اگر که نشنوید.
صدا می ماند برای آن که می خواهد بشنود.
حالا صدای ضربان قلب زنی را می شنود شاعر شما. صدای ضربان
قلب زنی را که پشت دری بسته مانده است.
وقتی با دری بسته روبه رو شویم در دیگری را می زنیم. اما از درهای
دیگر، بسته یا باز، پیشاپیش، ناامید است این شاعر شما.
امشب خیلی بی کس است؛ خیلی بی پناه است این شاعر شما.
کمی مکث می کند.
با قدم های مردد در کوچه پیش می رود.
لحظه ای تند می کند.
صد قدمی که می رود می ایستد.
نمی داند که از این کوچه تاریک بیرون برود یا نه.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۵)

بالاخره از کوچه بیرون می رود.
حالا مهم نیست که از کدام سمت برود.
کمی به سمت راست می رود.
می ایستد.
چند قدمی برمی گردد.
حالا انگار می داند که باید از این سمت برود.
بدون شک به هر سو که نبضش او را بکشاند پیش می رود شاعر
شما.

همین جور پیش می رود و خونش هنوز قطره قطره برزمین می چکد.
دیگر زمین زیر پاهایش نیست. وارد کوچه ای می شود. چند قدمی می رود.
سرش گیج می رود و بی حال در گوشه ای که اصلاً نمی داند کدام گوشه
است می نشیند شاعر شما.
سوز سرما را که در استخوانش دویده است احساس می کند. لحظه ای
احساس بی پناهی گم می شود و جایش را درد دست می گیرد. از درد
دست آرام می نالد و از سرما به خود می لرزد شاعر شما.

وقتی شما را دستگیر کردند، سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر
شما.

حالا صدای پاهای خسته زن را می شنود شاعر شما. خسته است دو
سه قدم که برمی دارد، چشم هاش سیاهی می رود. چشم هاش را می بندد.
دستش را به نیمکت توی راهرو می گیرد و می خواهد بنشیند. می شنود
بذارین کمک تون کنم. و بعد هم صدای پوتین ها را می شنود که تا دم
اتاق می آید و متوقف می شود. می شنود می خواین بی حسی موضعی
تزیق کنم؟ یه کمی گرون تر می شه اما عوضش درد کم تری احساس
می کنی.

قبل از این که با اشاره سر تأیید کند، می شنود:

- گفتم حق ندارین باهاش حرف بزنین!

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۳۶

- راجع به کارم حرف می‌زنم آقا.
- اصلاً حرف نزنین؛ زود پانسمانش کنین؛ وقت نداریم؛ باید ببریمش.
- دل دستش شکافته، باید بخیه بزنم آقا.
- حرف نباشه گفتم، هر کاری می‌کنین زودتر!
تاسش بد نشسته است؛ خیلی بی‌پناه است خیلی دلتنگ است شاعر شما.

حالا با دست پانسمان شده و چشم‌های بسته ایستاده است شاعر شما.
حالا صدای گریه می‌شنود شاعر شما.
و صدای پوتین‌هایی که از راهرو توی اتاق می‌پیچد.
و صداهای دور و نزدیک داد و فریاد و ناله و زاری.
اما این صدای هق‌هق کدام زنی است که از میان این همه صدای در هم و بر هم بیرون می‌زند و بر دل شاعر شما چنگ می‌اندازد؟
نعره‌ کدام مرد بود این که دل شکافت و گذشت و دوباره دل می‌شکافتد و دوباره می‌گذرد؟
می‌شنود اینا چیه که نوشتی؟ و چیزی توی صورتش کوبیده می‌شود.
کُس و شعر سر هم می‌کنی واسه من؟ بخوابونیدش مادر جنده رو!

من شاعر بودم، می‌گویند شاعر شما. و مادرم هیچ وقت جنده نبود.
مادرم زن روستایی بیوه‌ای بود که برای این که بتواند بچه‌هایش را بزرگ کند هر روز خشتک‌های کوچک و بزرگ خانواده شریفی را می‌شست.
مادرم روزها رختشوی خانه شریفی بود و شب‌ها شاعر من بود و شهرزاد قصه‌گوی من. و تمام هزار و یک شب شهرزاد فقط یک قصه بود و آن هم «پیر پاره دوز» بود که اصلاً هیچ ربطی به هزار و یک شب شهرزاد نداشت.

مادرم رختشوی شاعر بود.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۷)

و پیرِ پاره دوزِ مادرِ من شاعری با تمام معنی بود.

پیرِ پاره دوزِ مادرِ من پاره دوز بود؛

و فقیر بود؛

و مسلمان بود؛

و مسلمانی خیلی خیلی شریف بود که توی کوچه و خیابان می گشت
و کفش های پاره پوره بیچارگان را تعمیر می کرد و روزی شندرغاز
بیش تر نمی گرفت، اما قانع بود و با خدا بود پیرِ پاره دوزِ مادرِ من.
خدایش هم شاعر بود. گفت چهل سال قانع بودی، اگر باز هم قانع
باشی همه کائنات مال توست.

گفت همیشه به همین ناچیز قانع بودم، از این به بعد هم قانعم.

خدا گفت امتحان می کنیم و تمام کائنات بنده پیرِ پاره دوز شد. اما
او همان جور قانع بود. همان جور پاره دوز و قانع بود. و از همه آن
چیزهایی که در اختیارش بود، برای کمک به دیگران استفاده می کرد پیرِ
پاره دوزِ مادرِ من.

هر جا درمانده ای بود، پاره دوز آن جا بود.

هر جا بی پناهی بود پاره دوز آن جا بود.

هر جا گرسنه ای بود، پاره دوز آن جا بود.

همه شعرهای مادرِ من راجع به پیرِ پاره دوز بود.

شاعر اگر پاره دوز هم باشد باز شاعر است.

مادرم همیشه می گفت خدایا به حق این شبِ عزیز، این پسر منو تبدیل
به پیرِ پاره دوز کن!

مادرم زنی مسلمان بود و راضی به رضای خدا. و روزی صدهزار بار
شکر می کرد که سگ نشده است و از من می خواست روزی صدهزار بار
شکر کنم که زن نشده ام.

مادرم زنی شریف و مسلمان بود. اما وقتی شما در زندان بودید، به نام
سلطنت اسلام، تمام کیر و خایه های عالم را توی کُس و کون مادرم
کردند.

مادرم همیشه بچه هاش را به خدایش می سپرد و همیشه از خدایش

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۳۸

می خواست که بچه هاش عاقبت به خیر شوند.

و خدا گفت بشود!

اما نه آن چه مادرم می خواست.

و شاعر شما شد مادرجنده ای که امروز است و در زندان جمهوری اسلامی است و یک مادرجنده دیگری بالای سرش ایستاده است و یک مادرجنده دیگری قاب دستمال توی دهانش می چپاند و یک مادرجنده دیگر شلاق را بالا می برد و فرود می آورد که حرف نمی زنی مادرجنده؟

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما. حالا یادم نیست باران می آمد یا نه. اما غروب بود و صدای اذان می آمد. صدای الله اکبر و بعدش صدای لاله الا الله .

معنای الله اکبر برای من بزرگی خدا نیست. الله اکبر برای من یاد آور در هم شکسته شدن شماست می گوید شاعر شما. حالا هر وقت که صدای اذان می آید از آسمان و زمین بوی گند می شنوم.

وقتی شما را دستگیر کردند سی و یک ساله بودم، می گوید شاعر شما.

حافظه من فوق العاده بود، می گوید شاعر شما. من هیچ شماره تلفنی را یادداشت نمی کردم. من می توانستم بگویم فلان جمله توی فلان کتاب صفحه چندم است. من بیش تر اشعار شاملو و فروغ را از بر بودم. اما امروز یک سطر از آن ها توی ذهنم باقی نمانده است.

قبل از این که وارد زندان شوم چشم هام سالم بود.

معه ام سالم بود.

دندانهام سالم بود.

پاهام سالم بود.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۳۹)

حالا نگاه کن: این عینکم است، این دندان‌هام، توی این کیفم هم پُر از قرص‌های اعصاب و معده‌درد و غیره و غیره ست.

– می‌فهمم، می‌فهمم! لازم به توضیح نیست. من و شما از یک خانواده‌ایم. قبل از این که شما را دستگیر کنند من هم پر از شور و شعر بودم. مقدم آن قدر سالم بود که اصلاً فکر نمی‌کردم مقعدی هم هست.

اما امروز از صدقه سر جمهوری اسلام، قلبم درد می‌کند، درون معده‌ام همیشه آشوب است، دندان‌هایم مدام زق زق می‌کند، درد ستون فقراتم دیگر چندان مهم نیست، هر قدم که برمی‌دارم، مقدم از درد تیر می‌کشد، برای تخلیه هر روزه باید یک ساعتی توی مستراح نفسم را در سینه حبس کنم و به مقدم التماس کنم تا عضلاتش را از هم باز کند و من بتوانم روده‌ام را خالی کنم.

هر بار که می‌روم مستراح انگار توی مقدم خرده شیشه است. فحش می‌دهم به معده‌ام که وادارم می‌کند غذا بخورم. فحش می‌دهم به دستگاهی گوارشی که غذا را هضم می‌کند و به هر چه قاذورات و مقعد است اما چیزی بیرون نمی‌زند.

من التماس می‌کنم اما چیزی بیرون نمی‌زند.
دست‌هایم را به دو طرف لگن مستراح می‌گیرم.
به هر چیزی و هر کسی که بتوانم پناه می‌برم.
به خدا پناه می‌برم اما فقط درد است و چیزی بیرون نمی‌زند.
می‌گویم یا امام حسین

یا حضرت معصومه

یا امام رضا!

درد است، خرده شیشه است که در پوست نشسته است و هیچ بیرون نمی‌زند.

من شاعر بودم، می‌گوید شاعر شما.
شاعری که مادرش مسلمان بود اما خودش توبه کرده است و اسلام

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۰)

حمل می کند.

اسلام چیست؟ اسلام؟

یک سنده درون مقعد من جا خوش کرده است و بوی گند چرک و خون می دهد و بیرون نمی زند.

من شاعر بودم، می گوید شاعر شما.

قبل از این که شما را دستگیر کنند با شعر شاد بودم و با ترانه

می رقصیدم.

امروز دیگر از رقص چیزی برایم باقی نمانده است. امروز حتی راه که

می روم زیر پاهایم به جای لطافتِ شعر و ترانه، همه جا خرده شیشه است.

هر قدمی که برمی دارم تکه ایش در مقعدم فرو می رود و چشم هام تیر

می کشد و تار می شود و مغزم فقط درد را ضبط می کند؛ مغزم که پر از

بوی گند است و بوی سنده هایی که درونش جا خوش کرده اند.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۱)

۵

این که کوله پستی به دست توی کوچه زیر باران ایستاده است شاعر
شماست.
قطره‌های باران این جور که با باد آرام به صورتش می‌خورد، احساس
می‌کند آن جوانه کوچک است و از کیف می‌لرزد. ایستاده است و از
کیف می‌لرزد شاعر شما.
پنج دقیقه.
ده دقیقه.
دوازده دقیقه.
گاهی دقیقه پشت دقیقه می‌گذرد و با خودش و با زمان نیست شاعر
شما.

آب باران این جا و آن جا چاله ساخته است. با کوله پستی کوچکی
که به پشت دارد کنار چاله ای می‌ایستد.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۲)

هیچ چاله‌ای به چاله دیگر نمی‌ماند، من ندیده‌ام. اما هر چاله‌ای
زمانی آینه‌ای بود، می‌گوید شاعر شما.
می‌گوید آدم باید گاهی به خودش نگاه کند.
آدمی که به خودش نگاه نکند به مرور چهره خودش را گم می‌کند.
درون چاله‌ای کوچک به خودش نگاه می‌کند. سایه خودش را در آب
می‌بیند. جلوتر می‌رود. چاله‌ای نیست. درون باریکه آبی که پیاده‌رو را
از خیابان جدا می‌کند نگاه می‌کند.
امروز خودم را در آینه دیدم. آینه چندان چیزی از من نشان نداد. حالا
می‌خواهم خودم را در چاله آب باران نگاه کنم. خیلی وقت است که
خودم را توی چاله آب باران نگاه نکرده‌ام. خیلی وقت بود که چاله‌ها را
فراموش کرده بودم، می‌گوید شاعر شما.
تا آنجا که یادش هست چاله‌های پُر آب همیشه چهره‌اش را آن جور
که می‌خواست نشان می‌دادند. شکلک‌های خودش را درون چاله‌های آب
باران هنوز یادش هست. می‌داند چرا از چاله استفاده می‌کند.
آینه خانه ما همیشه لک و پیس بود و چهره آدم را به علاوه لک و
پیس‌های خودش نشان می‌داد.
لک و پیس اگر مال چهره باشد جزئی از چهره آدمی است. از لک و
پیس تحمیلی حالش به هم می‌خورد شاعر شما.
چاله‌های باران بی‌لک و پیس بود و پس زمینه‌اش آسمان ابری یا
آسمان آبی بود. چاله باران اول مرا آن جور که بودم نشان می‌داد و بعد
که با انگشت می‌زدم روی آبش آن جور که دلم می‌خواست لایه‌ای از
روی پوست چهره من ذره ذره برمی‌داشت و باز نگاه می‌کردم و باز
چهره چهره من بود.

در کوچه‌ای دیگر کنار چاله کوچکی از آب باران ایستاده است و به
سایه خودش در آب نگاه می‌کند. این جور هم که صورتش را کج گرفته
بی‌فایده است. هر جور که نگاه کند از خودش فقط سایه‌ای می‌بیند شاعر

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۳)

شما.

حالا اگر آفتاب هم باشد، اگر آسمان آبی هم باشد چاله‌ها چهره‌ام را مثل آن وقت‌ها نشانم نمی‌دهند.
به کدروی فضای روبه‌رو و به آسمان نگاه می‌کند. می‌گوید امروز از شاعری که منم در چاله سایه‌ای مانده‌ست. تقصیر از چشم‌هام نیست که نمی‌بیند. تقصیر از خود من است که نمی‌دانستم می‌خواهم شاعر جماعتی باشم که بجز تک و توکی استثناء از شعر بویی نبرده است. و وقتی این را فهمیدم که از شاعر و از شعر در من چیزی باقی نمانده بود.
وقتی شما را گرفتند به هر طرف که نگاه کردم پر از خالی‌بند و قجبه بود، می‌گوید شاعر شما.

این مردی که کنار پیاده‌رو ایستاده است و به گنجشک کوچکی زل‌زده است شاعر شماست.
گنجشک توی چاله کنار خیابان، شکمش را توی آب فرو می‌کند و بعد خودش را و بال‌هایش را تکان می‌دهد.
گنجشک روی زمین نیست؛ می‌پرد. گنجشک سهمش را از زمین می‌گیرد اما بنده هیچ کس نیست؛ می‌پرد. وقتی پرید، می‌رود. هر جا که دلش خواست می‌رود.
شاعر گنجشک نیست. شاعر بندی شماست، می‌گوید شاعر شما. وقتی که بال پرواز شما بسته باشد، پر بسته چون شماست شاعر شما.
ایستاده و به چاله بدون گنجشک زل‌زده است. عابری می‌آید، می‌گذرد. مردی پنجره رو به رو را باز می‌کند چند دقیقه‌ای به بیرون نگاه می‌کند و بعد از پشت پنجره کنار می‌رود. اما او هنوز ایستاده است و به چاله بدون گنجشک خیره شده.
پنج دقیقه.
ده دقیقه.
چهارده دقیقه.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۴)

گاهی با خودش و با زمان نیست شاعر شما.
ناگهان راه می‌افتد. در پیاده رو به پیش می‌رود.
به نظر می‌آید کارگری است که با عجله به طرف محل کارش
می‌رود یا دانشجویی که به طرف دانشگاه می‌رود یا معلمی است که به
سوی مدرسه‌اش پیش می‌رود.
صد قدمی که می‌رود می‌ایستد.
گویا مردد است برود یا نه.
می‌رود آن طرف کوچه.
انگار مهم نیست از کدام طرف برود.
کمی به سمت راست می‌رود.
می‌ایستد.
چند قدمی برمی‌گردد.

حیران است:

آدم وقتی تصویری از خودش نداشته باشد، خیلی حیران است.
حالا به هر سو که نبضش او را بکشاند پیش می‌رود شاعر شما.

شاعر شما در راه شعر بود که تصویر خودش را از دست داد.

چند ماه است؟

چند سال است؟

همین قدر می‌داند که تصویر خودش را از دست داده است. اصلاً
چیزی توی ذهنش نیست که تصویر خودش باشد یا تصویر دیگری. ذهنش
خالی خالی است.

وقتی شما را گرفتند، خالی خالی شدم، می‌گوید شاعر شما.
نمی‌دانم این حالت چقدر طول کشیده بود. یک روز متوجه شدم که
نمی‌توانم به چیزی فکر کنم.

برای فهمیدن این حالت باید کمی شاعر بود، می‌گوید شاعر شما.
هر چه فکر می‌کردم فقط به این نتیجه می‌رسیدم که به هیچ چیزی

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۵)

نمی‌توانم فکر کنم.
آن وقت به روزگار خودش گریه‌اش گرفت شاعر شما.
نمی‌دانم چند روز یا چند هفته بود که از درد ضربه‌های شلاقی که
بر تن شما فرود می‌آمد به خود نیچیده بودم.
هر چه بود آن روز دردی احساس نمی‌کرد شاعر شما. آن روز اصلاً
چیزی احساس نمی‌کرد. آن روز نه چیزی احساس می‌کرد و نه احساس
مفهومی داشت برای این شاعر شما. در کدری سلول شما نشسته بود.
سلولی بود که مجموعه سلول‌هاش کدر بود شاعر شما.

۶

صدا می‌ماند می‌گوید شاعر شما.
حتی وقتی که صدایی نمانده باشد، از آن چه باقی نمانده است، صدایی
می‌ماند که می‌گوید هیچ صدایی باقی نمانده است. برای شنیدن این صدا
باید کمی شاعر بود، می‌گوید شاعر شما.
نشسته بود و به در سلول زل زده بود و به تاریکی. می‌خواست فکر
کند. می‌دانست که می‌خواهد فکر کند. اما نمی‌دانست به چی می‌خواهد

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۴۶

فکر کند. چیزی در ذهنش شکل نمی‌گرفت. ذهنش خالی بود شاعر شما. به ذهنش فشار آورد. همه زوایای آن را جستجو کرد اما چیزی به دست نیاورد؛ مگر مجموعه‌ای که خالی خالی بود شاعر شما.

همه چیز محو بود. همه چیز عین ذرات هوای توی سلول بود که هم بود و هم نبود. یا پاره پاره بود و به هم نمی‌چسبید.

ده دقیقه.

بیست دقیقه.

چهل دقیقه.

یک ساعت.

حالا با دست راست دست چپش را لمس می‌کند. حالا همه چیز را از صفر شروع می‌کند شاعر شما. درست مثل یک کودک؟ نه، به کودک می‌آموزند. دست‌هاش را می‌گیرند و راهش می‌برند تا وقتی که بتواند روی پاهایش بایستد.

بر خاکی که منم پاهای متکی به خود را قلم می‌کنند، می‌گوید شاعر شما.

پنجه دست چپ را می‌فشارد و دوباره و دوباره. می‌گوید دست است.

این.

دست.

است، می‌گوید شاعر شما.

این. دست. است.

این انگشت.

است.

حالا کند، خیلی کند، مثل کسی که همین حالا از یک تا پنج را آموخته باشد انگشت‌هاش را یکی یکی می‌شمارد شاعر شما.

یک.

دو.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۷)

سه.

چهار.

پنج.

ذهنش خسته می شود، مغزش تیر می کشد، اما می خواهد ادامه دهد.

این، دستِ چپ، است؛ می گوید.

این، دستِ راست، است.

آدم دو تا، دست دارد.

هر دست، پنج تا انگشت، دارد.

آدم ده تا انگشت دارد.

به زانوهایش دست می کشد. دو تا پا. پا، پا، زانوی پا. کف پا.

حالا درد کف پاهایش را احساس می کند و برای پاهای خودش

گریه اش می گیرد شاعر شما.

برای پاهای خودش.

برای کف پاهای خودش که آتش و لاش و گندیده است.

حالا دارد گریه می کند شاعر شما.

صدا می ماند می گوید. حتی اگر که نشنوید، می گوید.

من صدای زنی را می شنوم که نشسته است و با خود می گوید حالا

نشسته ام، شاعر شما.

نشسته است و با خود می گوید این جا نشسته ام، شاعر شما.

این جا سلول است.

سلول مال زندان است.

زندان بازجو دارد.

بازجو شکنجه گر دارد.

شکنجه گر شلاق دارد.

شکنجه گر شلاق می زند و مشت می کوبد.

شکنجه گر شلاق می زند و مشت می کوبد و لگد.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۸)

مشت و لگد و شلاق مال زندانی است.
زندانی پر از کلمه است، می گوید شاعر شما.
شکنجه گر کلمات مرا می خواست.
گفت این قدر می زنمت تا هر چی داری استفراغ کنی.
من استفراغ نکردم.
گونی توی دهنم بود.
مشت و لگد و شلاق کلمات مرا تکه پاره و آش و لاش کرده است.
کلمات که آش و لاش شد آدم خالی می شود.
حالا من خالی هستم، می گوید شاعر شما.
سلول خالی نیست.
سلول پر از تاریکی است.
تاریکی کلمات سلول است.
سلول مال شاه بود.
حالا مال جمهوری اسلامی است.
اول شاه بود.
گفتیم نباشد، نبود شد، می گوید شاعر شما.
حالا دوره جمهوری اسلامی است.
من توی سلول جمهوری اسلامی هستم.
سلول مرا خسته کرد.
آدم خسته استراحت می کند.
حالا استراحت می کنم.
استراحت یعنی خود را راحت کردن.
راحت یعنی این جوری دراز کشیدن.
آدم که دراز می کشد می تواند بخوابد.
برای خوابیدن باید چشم ها را بست.
حالا چشم هام بسته است، می گوید شاعر شما.

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۴۹)

خیلی وقت است که چشم‌هام بسته است. ولی خوابم نمی‌برد.
مال درد است که خوابم نمی‌برد یا مال این سرما؟
یا مال این بوی خونی که توی دماغم پیچیده است.
بوی چرک و خون کف پاهام و خون قاعدگی من.
آدم وقتی زن باشد قاعده می‌شود. قاعدگی سلول و غیرسلول
بر نمی‌دارد.
خون گندیده‌ای ست که از آلت بیرون می‌آید و به زیرجامه آدم نشت
می‌کند.
این که دارم لمس می‌کنم خون گندیده قاعدگی من است، می‌گویند
شاعر شما، که در سلول می‌رود.
گفت کاری می‌کنم که هر چی داری استفراغ کنی. دهنم بسته بود.
یک تکه گونی توی دهنم بود.
گونی بوی گه می‌داد و جلو استفراغ را سفت و سخت‌تر از حالت
استفراغ می‌گرفت.

امروز هم در سلولش نشسته است شاعر شما.
امروز سلول خالی نیست.
امروز احساس می‌کند که در سلول نشسته است و حجم دارد شاعر
شما.

امروز دست‌هاش را می‌شناسد.
امروز پاهاش را آرام تکان می‌دهد.
امروز دارد فکر می‌کند شاعر شما.
فکر می‌کند نیازمند محبت است.
با دست راست دست چپ خودش را ناز می‌کند.
فکر می‌کند آدم وقتی تنها شد به ناچار مجموع می‌شود.
با دست چپ دست راست خودش را ناز می‌کند.
حالا پدر و پسر و روح القدس همه یک جا خود منم، می‌گویند شاعر

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۵۰)

شما.

لبخند می زند. می گوید پدر، پسر، روح القدس.
راستی اگر مسیح لای پاش به جای یکی، دو تا سوراخ داشت و ماهی
یک بار قاعده می شد باز هم قرون وسطایی وجود داشت؟
راستی اگر خدیجه خودش را با آن همه دارایی در اختیار محمد
نمی گذاشت باز هم این گند و گهی که مجموعه تاریخ اسلامی است
وجود پیدا می کرد؟

راستی جنایتکاران بزرگ بهترند یا جنایتکاران کوچک و ناچیز؟
اسلام در بدویش وقتی که با شمشیر گردن می پراند انسانی تر بود یا
این اسلام امروزی که جای شمشیرهاش را ضربه های تمامی ناپذیر شلاق
گرفته است؟

راستی این ضربه هایی که من خوردم چه مقدار از اسلام بود و چه
مقدار از مسئول خودم که هیچ ربطی به اسلام نداشت؟ اگر مسئول من این
قدر دگوری نبود کدام شکنجه گر، کدام اسلامی می توانست مرا به این روز
ببندازد؟

یعنی ممکن است از این مجموعه شکنجه گر و مسئول جان سالم به در
ببرم؟ کمال حق داشت که می گفت مسئول دگوری ما. پنج بار شلاق توی
سر و صورتش زدند و هر بار وقتی به مسئول می رسید می گفت مسئول
دگوری ما. گفت نمی دونم چی بگم، فقط همین قدر بدون که این مسئول
دگوری ما حتی چیزهایی را هم که لازم نبود بگوید، همه را از سیر تا
پیاز گفته.

بیچاره کمال؛ بیچاره کمال ها که وقتی با مسئول های دگوری خودشان
روبه رو شدند بُهت زدگی تا مغز استخوان شان نفوذ کرد و آن ها را پاک
پاک خالی کرد.

من هم ماندم. به چشم های مسئولم زل زدم. به پاهاش که توی جوراب
و دمپایی بود و اصلاً ورم نداشت و خیلی شسته رفته بود زل زدم و باز
توی چشم هاش نگاه کردم تا مگر ته مانده ای از آن رفیق قدیم ببینم،
ته مانده ای، می گوید شاعر شما،

مونولوگ پاره پاره شاعر شما (فصل دوم ۵۱)

اما چنان بُهت زده شدم که زبان و ذهنم از کار افتاد. و آن‌ها خیال کردند دارم مقاومت می‌کنم و چپ و راست زدند. با مشت؛ با لگد؛ و با شلاق.

و گونی توی دهنم چپاندند و زبانم به گونی چسبیده بود. و هی می‌خواستم بالا بیاورم و هی درد توی استخوانم می‌پیچید و نمی‌گذاشت. کمال گفت کار من تمومه و گمانم خیلی سعی کرد که جلو گریه‌اش را بگیرد، یا این همه وقتی نگاهش به مسئول‌مان افتاد، از بازی این روزگاری که او را بازیچهٔ این دگوریِ مسئول کرده است گریه‌اش گرفت.

چند روز است که دنیای شاعر شما فقط یک مشت صداهای کوتاه و بلند است. صدای پا، صدای پاهای مختلف. صدای دمپایی در پاهای مختلف. صدای پوتین‌های یک شکل در پاهای مختلف. و صدای گاری کوچکی که قرقرش یادآور غذاست. اما بیش از هر غذایی به هوای آزاد احتیاج دارد شاعر شما. با خودش زمزمه می‌کند:

پنجره‌ها را باز کنید دیوژها!

بگذارید هوا بخورم!

و صدای پای بازجو را می‌شنود.

لابد دارد می‌آید سراغ من. اما من خالی هستم، می‌گویند شاعر شما. کلمات من همه لت‌پار شده. من خالی خالی هستم. من بُهت زده‌ام. من هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورم مگر نام مسئولم را. مسئول دگوری من که رفقای مرا خالی کرد. مسئول دگوری من که رفقای مرا درهم شکست. مسئول دگوری من که می‌آید تا مرا هم خالی کند.

مونولوج پاره پاره شاعر شما (فصل دوم) ۵۲